

در زمان نکبت توان شناخت و بار بار وقت محنت از اختیار میر توان کرد

بیت

هر کار روزگار از زور بر گشت زن و فرزند و بار از زور بر گشت

و ہم در صحایف لطایف حکما مسطور است که یکی را از افاضل سوال کردند که نکتہ در آنکہ مردم بدوی کسی رغبت ینمانند که مال دارد چه میتواند بود جواب داد کہ مال محبوب خلایق است نزد ہر کس کہ باشد مردم تقطیم او بجای آرند چون از دست او برود و دیگر میرانش نگرند

رباعی

چون کل بچمن دامن پر زر نمود عبل ہزار صوت و دستاں شود
وانکہ کہ با دہفت بر کیش کہ بود کس نام کل از زبان بطل گشت شود

در نعل کی از مو شان کہ بلا رفت من اشجارا نودی و یک لخطہ صحبت مرا سر ما یہ سعادت جاؤ
وانستی و پیوستہ در طریق یاری بان وفاداری و حقیقت گذاری بدین نوع ادا کردی

بیت

چنان در عشق کرویم کہ گریختیم ز ہجر وقت امتحان با ستم جمع استا زینا

پکانہ وار بر من بگذشت و بیچ نوع العالی نمودن اورا طلبیہ کہستم

بیت

میروی الثقات می نکی سر و هر که چنین ز رفت آزاد
آخر ترا چه واقع شده و این همه مهربانی و تعلق که از تو بطور میرسد کجا رفت آنوش روی در هم کشید
بعضی هر چه تمامتر گفت البته شخصی بوده مردم کی را بهره ملازمت نکنند بعثت پیرامن کسی نکردند آن لحظه
که درم داشتی و گرم نمی بودی ما همه ملازم تو بودیم حالا محتاج شده و حکما گویند مردم محتاج چنانچه از دنیا
و دنیایی بهره است امکان دارد که از درجیات آخرت نیز محروم باشد کاد الفقر ان یکن کفرا
و سب درین است که شاید سبب قوت خویش و نفع عیال مضطر است طلب روزی از
وجه نامشروع کنند و تبعه آن موجب وبال و نکال آنجانی کرده و چنانچه درین عالم محبت اخلاص در دنیا
بود و بعضی بزندان سقاوت ابدی مجوس و عقید شود

مصراع

چون کافر درویش نه دیاویدین

خَسِرَ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةَ ذَٰلِكَ هُوَ الْخَسِرَانِ الْمُبِينِ نصفان رسانید دنیا و آخرت را آن
دست داده و آخر دولت آخرت معلوم نیست مصاحب طاعتند و از محالطت او مشربند
مغذور تو اندشت من کفتم این سخن بگذار که فقیر یا دسائست که تاج الفقه فخری بر لب تو کرامت

نمودند و در این فقره لا یجتاح برکت شامت او نشکند

مثنوی

کار درویشی درای قسم تست سوی درویشان نمیکزست
هست درویشی چو بالاین طبق از هم برود درویشان سبق

بیت

الکوه فقر وسوی لفقصر عرض الفقر شفاء وسوی لفقصر عرض
چو برینچه مستحق بود فقر و در است فقر عرض یعنی فقر فقر شفاء و سوی فقر معنی است

پس تو منت هر چه را میکنی و از حجت درویش چه سبب تنفر میوزی موش جو ابد او که مهربان است
آن فقری که پسندیده انبیا و ستوده اولیاست این افلاس و احتیاج بان چه نسبت دارد
آن فقر عبارت از آنست که سالک راه حقیقت از فقر دنیا و سرمایه آخرت هیچ حرف قبول نکند یعنی از
سر همه بگذرد تا بهمه رسد لا یصل الی الکمال الا من انقطع عن الکمال منظر آن فقر درویش است
و صاحب این فقر که ایدایی دیگر است و درویشی دیگر درویش است که ترک دنیا کرده و کمال آنکه دنیا را

او داده باشد

مثنوی

شکل مایی لیک از دریا روان مایی که با او درویشان

توانست دارد و نه فقر حق
پیش نفس مرده کم ز طبع

الفقر کسب کن کسب از الله است و خلاصه معرفت و تجید و آب سرشده تجرد است
فقر خزانة است سوز خزانة است

تجربه است سالی از چهره روح مقدس عیب و خلعت خست بر تقدیر است که بدست تدریس از اهر جان

مطهر شود کیمیای کن فیکون است و سر فقر از دایره لغیر و تجرد بیرون

رباعی

اول قدم فقیر بر باطن است
سوار همه اغبیا بر دامن است

چون با شمشیر و پیر و اشته سیر
بی سر و سر کار و کرم ساعن است

اندویشی ظاهر بر آستین اصل همه بلاهاست و واسطه تنخی خست و بردارنده حجاب حیا و محراب

کننده بنای مدوت و مجمع شرافت و قاطع زور و حمیت و سب خواری و عدلت و مهر که در دایره

است بی پی است شد چاره نزار از آنکه پرده حیا از پیش بردار و چون **مکمل الحیا من کلها**
اجیا از آنجا که است

از پیش خالی و خوشدند کانی منتص کرده و باید از آرزوست سلاشه و همچنان راست رشت از سلامت سواد

برایه دوشگر غم و غمگت نهاد و استیلا یا بدین خردش بی نور بماند و نهین و کیا است و غلطه فرات

و بی نصیب از منافع بود و دست در حق وی عیب مندرست دهد و وجود امانت در معرض است و نیاید

نمان نیکو بود و است از ارتج بی بود خاکس شود و اگر بگری گناه کند چنانست سر و متوجه کرد و هر چه

و گوید بروی تا وان بود هر صفتی که تو انگر ابدان مدح و ثنا گویند مر و همی را موجب طعن و مذمت است
 مثلا اگر در پیش حرات نماید جل بر تور کند و اگر سخاوست ورزد اسراف نام نهند و اگر در حلم گویند از
 عجز و مغیری نهند و اگر بوقار گراید گرانجانی و کمالی گویند و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیار گوی
 لقب نهند و اگر با من خاموشی گریزد نقش گریاید اش خوانند و اگر کج خلوت گریزند بیوانکی نسبت دهند
 اگر بجزه روی و آینه کاری پیش آید از قبل منزل مسخری دانند و اگر در خوردنی و پوشیدنی تکلفی کند
 پرورش گویند و اگر بارزده و لغمه در سازد منکوب و منطوش تصور کند اگر در یک مکان ساکن شود خام
 و سایه پور باشد و اگر عزیت سف نماید سرگشته و بخت برشته بود اگر در مجروری گذارد تا ک سست
 و اگر گدازد و گویند بنده نفس و شهوت حاصل الامر و محتاج نزد انبای زمان مردود و مقدر باشد
 و اگر با این حال طمع از وی فهم نند عیاذا بالله شمنی او در ولسا متمکن کرد و هر هیچ حاجش روانا کرده
 از وی برنجند و هر خوازی که با وی بریندش طمع است من جمیع ذل
 سبکه جمع کرد و بیست

مصراع

خواری طمع خیزد و غرت ز عشت

پیوند است من این فصل فرو خیزد کفتم است میگوید من شنوده بودم که اگر کسی بیستباری در مانده بود
 که امید صحت از او منقطع کرد و یا بفراتی مستی شود که رجایی وصال خیال حال باشد یا بفرتی اهدا کرد

بارگشتن

بازگشتن دارو و اسباب اقامت میسر بود آسان تر باشد از شکستگی و درویشی و نالایم معاینه می
که این سخن از منبع حکمت صادر شده و قابل اتیانسی را از روی تجربه باین موود

رباعی

ز جهت ساج تیر در جهان بلا نیست هیچ وجه تهنی دست را نواخت
ملکی که گشت دلس مبتلای رنج طمع بگو مگر که این در در او وای نیست

و مضرت احتیاج همین بس که از مردم چیزی باطل بید و وجه معاش از سپهر خودی سوا
باید کرد و مرکب همه حال از درویشی و سوال مردمان خوشتر است چه دست و در دمان مار کردن و بر آ
قوت خود بر بلا این بر آوردن و از شیر کسند تمه بر بودن و باطلتک خشم اله و هم کاره بودن آسان تر
از حاجت بلیمان بر داشتن و ذل سوال کشیدن که گشته اند راحت عطا بخت خواستن نیز در و لذت
عمل بسدت عمل را نکند و یکی از بزرگان منسرموود

نظم

چهار چیز که اصل منافع است نیز بدان چهار که با حسن حال
تجارت یعنی مک و عمل بخت عمل که بشم ندامت عطا بادل سوال
پس روی انموشن با هم و بار دیگر در سوراخ شام دیدم که زرها را زاهد و جهان بر یکدیگر قسمت

و زاد حصه خود را در حشر بطلب کرده بر بالین نهاد طمع شوم و سوسه افکار کرد که اگر از آن زرقری بدست
 می آید بار دیگر قوت دل و راحت روح معاودت نماید و دوستان و برادران بخند غیبت
 میفرمایند و مجالس آراسته صحبت پیراسته میشود درین اندیشه چندان صبر کردم که کفایت نداشتند چون بنگشدا که
 آهسته آهسته متوجه بالین زاید شدم و همان کار دیده دیده بر کار در آن محل سپار بود و ترصد حال
 نمود و چنان چوبی بر پای من زد که از رنج آن گوشه شستم و پای کسان به و رنج رفقه چندان توقف کردم که
 آن در در آرمشی یافت بار دیگر همان طمع بیرون آمدم همان درین نوبت چوبی بر بارک من گوشه
 سر اسیمه کشید بجای بسیار خود را بسوراج افکندم و پشهون بنفایادم و درو آن زخمها مال دنیا بر
 منحص گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردم

بیت

چرا نالد کسی از سگدستی که کج نقیاس است سدرستی

و تحقیقت دانستم که من اینک همه بلاها و مقدمات جمع بنا با طمع است تا مرغ طمع دانه نبرد
 حلقه شکر و ام بسته کرد و ما آدمی که طمع بر بندد لباس عرش پلاس مذلت بمبدل نشود
 هر که سفر و یا خستیا میکند و یا بخل سجاد و میسار پیش روی طمعست و از تیرگی طمع عیان زواری بر روی

روی عزیزان می نشیند و بسبب سناطین در آن بزرگان روزی اغیار می نماید

ای برادر طمع مکن که طمع آدمی را خراب سازد و خواب
 و سخن بشنوار کسی جوانی که شوی از حیات برخوردار
 پای در دامن شاعت کس طمع از مال مردمان بردار
 عجب آنکس آنکه راحت در بسیاری مال طلبند و ندانند که از آنک آن آسایش توان یافت و تو فکر
 در جرم دنیا جویند و نشناسند که از ترک آن بدرجه بلند توان رسید

بیت

عزت آن یافت که بر کند دل از هر چنان راحت آندید که آن دست طمع باز کشید
 پس کار من از بنیاد بد درجه رسید که نهال طمع از زمین دل برکندم و از شاخسار رضا میوه شاعت بد
 آوردم و بقضای ایزوی رضا دادم و سب بر خط روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این وقایع
 نواب از خصایص و معایب خود خبر میدهند فایش آنکه دیده عقلی که بر مدح و مصلحت است پس
 او با پیاست در هیچ دو لحظه نیست که اثر مکر و خدایت او بطور رسیده و بر کانه هیچ قهری
 که نشانه محمد اوست نماند که بر او داشت که تنگند و کجا نهالی نشاند که باز نکند که تکلفی نمود که خوش
 بر آنکه در دلی کشود که هر از محنت از پی دریاورد

قطعه

زنی باسقاط است و نیای ^لدو که هرگز از شوهری بر نخورد

که بر پای تخت او پائین است که از دست او تیغ بر سر نخورد

اینچنین پوفایی بدان نیز که برای او برنجی بر زمین نم بود و غصه ز میان و سود او خورد

بیت

دینی افتد ز مدار که یور شکست یا وجود و عدلش انعم ^پ بوده خورد

بعد ازین ماطلات از خانه را به بصر ایسی غسل کردم و که تری با من دوستی داشت بخت و مروت ^ت او

مصاحبت من و زانچو شش در زانچو با من چکایت لطف و مروت تو با کشفه ^ن شبم شبان تو

از بوستان معاوضت ادب من سیده و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو معاوضی ارادت ^ل و صداقت

گشت و بلواقت او خواستیم ما از سعادت ملاقات تو موافقتی طلبیم و از وحشت غربت ما زخم

که شبانی صعبست و وحشت شبانی امری دشوار و در دنیا هیچ سادوی چون مجالست ^ن و دوستان

شوند بود و هیچ نعم با فراق رفیعان و پیران هممان برابری شوند کرد و شکرت مدد تعالی که از حار

دل از اینجست کل دولت شگفتن گرفت و شب تیره روی محنت صبح روشنای جهان آری

راحت مبدل شد

نظم

روز بجز آن و شب وقت یار آخر شد

ز دم این فال و گذشت آخر کار آخر شد

صبح امید که شد تکلف پرده غیب

کو برون آئی که کاوشب یار آخر شد

اینست سرگذشت من که بتامی باز گشتم و اکنون در جوار تو آمده بدوستی و بچشمی امیدوار می باشم

بیت

وز تو زیند که مرا از مد و صیت ملطف
زنک اندوه ز این دل بزودی
سنگ پشت چون این فصول استماع نمود بساط ملاحظت کس کرده و طسرح ولایت آغاز نهاد
کعبت

بیت

بجانه که چنین مهبان فرود آید
بهای سدره دران آشیان فرود آید
کدام سعادت باشرف مجاورت تو موازنه تو انکر دو کدام مسرت با بخت مواصت تو در مقابله تو
آورد چنانچه تو بامداد و اتحاد من امید داری من نیز بوقت و مراقت تو شکر و شکر شکر
تا پس از حیات او و حمد است پرواضفت باشم جمال تو عشق مبارم

بیت

چون زره بخورشید خست هر بیم
کز تیغ زنی از لوبکوا سیم بریدن

و درین فصل بر اصل که تشریح بودی انواع تخریبها و اصناف موعظتها مندرجست بحکم این تخریب
 روشن شد که عاقل را از نظام انجمن کفافی خورسند باید بود و بدقدر که دست حاجت پیش کشی
 داشت شاعت نمود که هرگز زیادت از گوشه و گوشه که ضرورت غیبت نماید پای از سر حد انصاف
 فراتر نماند با شد و آن با انصافی او را در درصافت و با دیفحافت سرگردان سازد و بدو
 که بدان کره حریص رسید موش رسید که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که شخصی کره داشت و هر روز آنفت در گوشه که آتش مجاعت را فروساندنی ^{طنیف}
 او مشر کرده بود اما از حیث بسیت که طبیعت انجام طمع غالب بودی بوطنیفه خود شاعت نمود

بیت

عزیز من در درویشی و شاعت زن که خواری اطمع و عزت از شاعت از
 روزی بچو الی کبوتر خانه کنیشت و از صدای دل او نیز کبوتران و آنهنگت زیر و بم ایشان ^{شعی}
 کره در حرکت آمده خود را در آن برج فشکند و حارس آن برج و نجهان منزل فی الحال او را کرده از
 کجاست جایت بگلن و ات رسانید پیش از آنکه از مغز سر کبوتر دماغ استهارا معطر ^{نوا}
 پسنا: بدرسید و پرگاه کرد از کبوتر خانه پاویجت اتفاقا خداوندش را گذر ^{نوا}

برالموتغ اهاو کرب خود را بد احوال و بد کنت ای شوخ چشم حریص اگر بد احوال گوشت که تو میری
فاعت میگردی پوست از تو در نیک شیدید

نظم
فاعت کن ای نفس با اندکی
که از خسر ص خوار رسد پیشگی
ذانت قارون نعمت پرست
که گنج سلامت بکنج اند راست
گندم در نفس اماره خوار
اگر بهوشمندی غریش مداء
درد و دام و مرغ هوا تمام
بیاخت جگر ص خوردن دم
پلنگی که گردن کشد برو جوش
بدم اهدا خسر ص خوردن چو ش

اینش را فایده است که من بجهت قوی که تدریجی تواند شد و سوراخی که مضرت گریا و سر با بازو آمدن

فاعت کنی و از بهر مال ضایع شده خود را غناک نداری

بیت

غم مخو جان من رفوت شو دل و منال
شاد و غیابش که اینم ده نیر و شین

و بدانکه حرف هر کس بچالست نه بال و هر که در ذات خود بهتری آراسته باشد اگر چه تنگ

ببیند و بدو طبع غریب و کرم چون شیر که با آنکه در پیوسته باشد با آنکه در میان سینه در دهان

بی تیر پیوسته ذلیل و مقدر است مانند سگ که هر چند بطوق و خلخال آراسته گردد همچنان غوا
و هم قدر باشد

نظم

هر که بزندان جهالت کم است هست که او چه در شش صد حتم است
مرد که از غم تو انگر بود کی نظرش بر زر کو هر بود
و دیگر آنکه گریست غریب را از دل خود دور کن و بجزت وطن و مسکن را وزنی منه که عاقل بر جا
بصل خود مظهر باشد و جاهل در مولد و منش غریب و پیکانه بود

مصراع

صاحب نهی هیچ مکانی غریب نیست

و اندوهناک مباش بدانچه گویدی ذخیره داشتیم و در معرض فقره افتاد که مال و متاع دنیا روی
زوال دارد و اقبال و ادبار او از دایره نعمت با خارج افتد و حکما گفته اند از شش خربشات و بقا
توقع شو انگر و اول سایه از که تا در زنگی بر گذرد دوم دوستی بغرض که اندک فرصتی را چون شعله برق چنان
شود سیوم عشق زمان که باندک سببی تسکین یا به جهارم حال جو بر ویان که با هر متغیر کردیم تا این دروغ
گویان که آنرا فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر در مدتی نماید و با خداوند خود طریق و دعا

بیان رساند

بیت

بزیب و زینت دل متاع دینی دو
مباش غره که با کس وفا نخواهد کرد

و از مردم خردمند نزدیک به بسیاری مال شادی کند و بانگ آن غم خورد چه زود بهت حالی
تمام دنیا با اسباب و متاع آن بگاہ برگی نیز و پس بطلب حصول آن خرم عمر عزیز یاد بر نشاید
و در سکونت و نابودش یک جو غصه نباید خورد و آن که از سر لکلا تا سوا علی و ما
فانکم ولا تقحوا انما اکتکم انا ہی یا مہر شہت و مساحت میدان شاعت ماحه اند
نقد حیات در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در با حتمه بود و دنیا ابواب بخت بر روی
دل کشانند و نه بعدش اظهار تاسف و ملالت نمایند

قطعه

که جهانی ز دوست تو برود
مخور اندوه آن که چیزی نیست
عالمی نیز اگر بدست آید
هم مشو شادمان که چیزی نیست
بدونیک جهان چو در گذراست
در گذر از زبان که چیزی نیست

دنی را تحقیق مال خود آنرا باید شمرد که از پیش نشد و متاع خود آنرا باید دانست که در عالم است

ذخیره مند و کردار نیک و کسای پسندیده مالیت که از کسی بازسوان ستد و حوادث روزگار
 و گردش لیل و نهار را در آن تصدیق می تواند بود و فایده مولد نبوی همیاد استن روشه آخرت است و همیشه
 سلوک راه معاد که بخک فاخذ تا هم نغتنایک اجل ناکاه آید و باز دادن و دیعت روح را
آپس گرفتیم بیدار ناکاه
 و قعی معین و زمانی مشترب باشد

بیت

باز کن از خواب ناز آن ز کس غمناکه میرود چون دور کل آتش بریم بر نخی
 و اگر چه تو از محضت من بی نیازی و منافع خود از مضار نیک شناسی و لیکن بخواستم که حقوق
 دوستی ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسندیده دعوتی نمایم و تو امر زود دست بردار
 مایی و در آنچه با تو می توان عمل کن و مدار امتصو یا بشد از همه وجوه وقوع خواهد یافت و هر چند بفرصت
 محال از جانب تو آثر بی التفاتی بی ظهور رسد از بی طرف خبر میا من احلاص و ما اسم احصا
 روی نخواهد نمود

بیت

گر چه تو ز کم کنی ترک نه توان گرفت و رچه دلم بشکنی عهد تو میوان شکست
 چون سنک پستان بچنان اول نمود و راع طاعت او را رباب میوش بشنود و لیش تار و

نشاطش بی اندازه کشت و گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی و ما در حجت و سرور مرا مصائب
 ساحی و همه از محارم اسحاق خود ظاهر کردی و بهترین و داستان آنست که برومی جماعتی از جمله
 در سایه اسحاق در رعایت و پناه او استقام و حمایت او روزگار گذرانند و او با ای مکرمت برشان
 کساده دارد و در اجابت طلبتات و رو کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهد و هر که دوستی
 بخیری از یار خود باز ماند دوستی آنساید و در اخبار آمده است که بزرگی دوستی داشت شبی این دوست
 بدر خانه وی آمد و حلقه بر زرد آن بزرگ معلوم فرمود که دوست او است در اندیشه دوره و بارانها که
 ای سبب آمدن او درین پیکان چه چیز تواند بود بعد از مطالعات فراوان گریه پرورم بر داشت و همیشه می
 کرد و جاریه را فرمود تا صبح روشن کرده و پیش و اندو چون در باز کرده و دست ای صافحه و محال بود که
 ای برادر آمدن ترا درین پیکان حسد خیال کرده ام بی آنکه حادثه واقع شده باشد و عالی احتیاج افتاده دوام
 و شمی بقصد تو بر جانم باشد ترا در دفع وی و معذرتی بایستد و من آنکه اینها می نول شده باشی و کسی
 خوابی که بهماست تو قیام نماید من اسباب این همه کار را می بینم و چون آمده ام اگر مال پیدا کنی کیست
 اگر مدد مپجوی آنیک من باشم شیر ایدار و اگر خادم مطلبی آنیک کنیزک شایسته

مصراع

بچه کرم کنی نافه است فراموش

دوست از روی عذرخواست و حسن معامله علاقه اعتماد و محبت و و داد استحکام یافت

قطعه

چو کار تو از حق برآمد چنان کن که یار ترا از تو کار سے برآید

نظر در مراد است یاران همان به که بی رحمت استظاری برآید

و گویی که در گرداب حوادث افتد و تکیه بر جزایب کرم نتواند بود چنانچه سیلی اگر در خلا بیفتد

بجز پیلان دیگر او را بیرون نتواند آورد و اگر ترا در قهجد حال موش زخمی رسد غم نباید خورد و نظر ناموس

و مرست از رنج آن نباید اندیشید که عاقل همیشه در کسب شرف کوشد و ذکر جمیل باقی گذارد و آن

برای اندوختن نام نیک مثل اسرور باید باخت از آن پهلو تهی نکند زیرا که باقی را بغافی خرید باشد

و اندک را به بسیار فروخته

بیت

جهان چو گشت بکام تو نام نیک اند که غیر نام نگو نیست حاصلی ز جهان

و هر که در نعمت او محتاج از اثر گشت نباشد ز زمره توانگران محسوب نکرده و آنکه حیات او در بدنامی

و دشمنی گامی گذرد نامش در جمله زندگان بر نیاید

بیت

سعید آمد و نگو نام میسر و هرگز مرده آنست که نامش بسکوی بیزند
 زان وین سخن بود که آهویی از دور نمودار شد به سچیل میدوید کمان بردند که او را طالبی در پی باشد
 و آب جست و زان بر دشت نشست و موش در سوراخ فرو رفت آهنگار آید آمده چون مدعو شد
 بایستاد و زان از هر جایی نظر انداخت تا به پسند که بر آرا کسی هست یا نه هر چند چپ و راست
 نگاه کرد کسی را ندید شکست را آواز داد و آواز آب پروان آمد و موش هم حاضر شد شکست دید که
 بر اسانت و در آب میسر کرد و میجو روغت اگر کشیده بخور و پاک مدار که خوبی نیست آهوی شیر آید شکست
 آواز هر جایی زد و گفت

بیت

ای یار کرامی ز کجا آمده پگاه باش کاش تا آمده

آهوی گفت من در صحرا شهاب بودی و با ابنا می بنس خود نیامیختی و هر وقت تیر اندازان کمان قصد
 کرده مرا ازین گوشه بدان گوشه راندندی امروز پیرا دیدم که در کین من بود و هر طرف که میرفتم بر من
 من میبود و صورت بستم که صیادی باشد و ناگاه دام حلیه او مرا پالست کرد اندکریچه بد بخاریم
 شکست گفت مترس که هرگز صیت ما دان بجوالی ایمکان نرسند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت
 ما را بدایره دوستی خود در آیم و بنای مصاحبت ما هر سه تن بر کن چهارم که تو باشی مهیبا بد چه اکابر کشیدند

دوستان پسر باشند هجوم برابر ایشان کبر باشد

بیت

هر جا که رسم مهر و وفا بیشتر بود جمیعت حضور و صفای بیشتر بود

و مقر است که اگر دوست هزار باشد یکی باید شمرد و اگر دشمن یکی بود بسیار باید دانست

بیت

دوستی را هزار کس شاید دشمنی را یکی بود بسیار

موش نیز در استانی فرود خواند و زاغ سخنی چند ظالم داد نمود آه و دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان

یا کز هشرت با ایشان در آمیخت و بدل و جان با صلح است ایشان شد

مصراع

بیار موافق آشنایی چه سخت

آه و در آن مرعز از مقام گرفت و یاران وصیت کردند که ازین چاه خور که در نواهی ماست قدم پر کن

منه و از نزد یک این پسر شمه که حصار امن و امانست دور شو آه و تسببول کرد که بوصیت قیام کن

پس با یکدیگر اوقات میگذرانیدند و بیستی بود که بهر وقت آنجا جسم شدند و بازی گمان سر گذشتند

روزی زاغ و موش و شک پست بموضع معهود آمدند و ساعتی انتظار آه و بر زمین نیامدند و صورت خوب

دلگشا

دل نگرانی شد چنانچه حادثه شبانه با شد بعضی خاطر برایشان استیلا یافت زاع را التماس نمودند که بر
برداشتند و رهوا پروا نگیرند و از حال غایب ما خبری برسان

بیت

صبار منزل جانان کدر در بیخ زرو بجان سبیل خبر در بیخ مدر
زاع با نیک فرصتی خبر رسانید که او را بسته بند با دیدم شکست موش را گفت در چاه خبر تو امیدوار
داشت و رایت نجات آهو خبر بدستیاری تو توان افراشت

مصراع

بتاب که وقت کار در میگذرد

انگه زاع ز ستمونی کرد و موش در تک ایستاده نرود آه و گفت ای برادر شفق چگونه درین طر
اغاوی و با این همه خسرو کیاست چسان کردن بر بند حیا در داوی آهو جواب داد که در مقابل تقدیر لاهی
زیرکی چه سود دارد و با قضای پادشاهی زمین و کاج نفع رساند از میان تدبیر تا سر منزل تقدیر
میایست و از قضای حله تا سر حد قضا مسافت چند در میان

بیت

ما از برون در شده معرور صد و نوب
تا خود درون پرده چه تدبیر می کنند

موش گفت راست میگویی

بیت

انجا که قصاصت تقدیر زند کس نتواند که لاف تدبیر زند

پس بریدن بند هوشغول شد و درین میان شک پست سیده از گرهاری یاران ما رملال و کللال نمود

آه گوشت ای یار هر بان آمدن تو بدین موضع دشوار تر از راهت که اگر صیاد برسد موش بندای من

بریده بشمن بکیا جان پر م و زراع پر دو موش در گنج سوراخ مویاری کرد و اما ترانه دست مفا وقت بود

سینه زده سر فحاشفت و نه پای که بر این نه تکلف که کردی چرا بدینگونه جرات نمودی شک پست گفت ای

شقیو چگونه نیامدی و چه تاویل تو گفت نمودی و رو داد شمی زندگانی که در فراق یاران که در وجهت

داره و عمری که در محارقت دوستان بسزاید در چشمش بود

بیت

بی غم زنده بودم و این بس عجیب طر روز فراق را که نهد در شاعر

و من درین آمدن معذورم چه مرا شوق جمال تو بی اختیار بدین منزل کشید و آرزوی دیدار تو صبر و سکون

من در بود و بنمیداد دوری و مباح دست ضروری که دست داده رفیق تکل عدم در طریق عدم نماند

بیت

دیده اند که در تو شکیبایی نیست طاقت روز فراق و شب سها نیستی

و تو منت کرم باش که چون ساعت خلاص یابی دین عتد کساده شده با فراغت خاطر بجانب نزل

شامی و در همه احوال لوازم شکر گذاری لازم موجب سپاسداری و صحبت که رختی تن و کردی بجان پند

و الا مدارک آن در خیال تجیدی و ملافی آن از حد امکان در گذشته ایشان درین سخن بودند که صیاد از پور

و موش از بریدن بند فارغ شده بود و بچسبست و زراع پرید و موش بسوراج فرود رفت و سگ پشت همجا

بماند صیاد بر سید و دام آه بریده یافت انگشت سیرت بیدان فکرت فرو گرفت و چپ و راست

مگر سینه آزار نهاد که آیا این عمل از که واقع شده و اینکار بدست که بر آید نظرش بر سگ است اما و با خود گفت

اگر چه این مباح حقیر مدارک الم اموی بسته و دم گسته نمی تواند کرد اما دست توی بازگشتن با موش صیاد و پرا

فی الحال او را گرفت و در توبره اش کند و پر شسته روی شهر نهاد و ماران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و بر سر

روشن شد که سگ پشت سینه صیاد دست فریاد از نهاد ایشان بر آمد و ناله و غیره باوج فلک آید رسانیده

بیت

روزی که چشم ما ز جالت جد بود چندانکه چشم کار کند اشک ما بود

کدام محنت برابر مفارقت دوستان تواند بود و چه بخت مواری مهاجرت یاران تواند شد هر که از پند

یاری محسوم مانده از وصال کلعدری جور گشته اند که سر شکران با دیده فیه غم پای حیرت دار

و شهنشیمان راویه اشتیاق را دست حسرت بر دل

بیت

ترا که در و نباشد ز حال با چه لغاوت
تو قدر شنیده چه دانی که در کناره جویی

هر یکی از یاران علیحدّه داستانی فرمود میخواند و مناسب حال داستانی شورا میگرد آید و منیر رقیب میداد و مضمون سخن

راجع بهین یک معنی بود

بیت

دل ندارد بی لب شیرین جانان لذتی
بی عزیزان نیست عمر زین را عذتی

آخر الامرا بهوزاع را گفت ای برادر اگر چه سخن ما در فایده فصاحت است و اشعاریکه میخوانیم در نهامی است

اما سنگیست را هیچ سود ندارد و ناله وزاری و گریه و پستداری ما در حوصله او نشنید سخن عمدتاً

الایسر که جمعی اندیشیم و تدبیری پیش آریم که متضمن خلاص و مشکف نجات او باشد و بزرگان گفته اند از ما پیش

چهار گروه در چهار قسمت جرات اهل شجاعت را در روز جنگ تو امانست و دیانت با ما است و سلام

داد و ستد تو انشا خت و مهر و وفای زن و فرزند را در ایام فاقه معلوم تو اگر در حقیقت دوستان را

زمان نیکت و شفقت تحقیق تو ان شمرمود

بیت